

تضمین غزل حافظ در بحر طویل

یکی از شخصیت های ادبی و عرفانی پاکستان آقای دکتر ممتاز حسن متخلص به « احسن » است . وی ایران شناس آگاه و فارسی دوستی بینا و شاعری توانا است، چندین بار به ایران سفر کرده و با بزرگان علم و ادب و هنر و سیاست نشست و برخاسته و آشنایی هایی و دوستی هایی به دست آورده است . استاد دکتر ممتاز حسن ، در شهر کراچی در خانه اش يك « گنجینه نسخ خطی فارسی » دارد که در نوع خود یگانه و بی همتا است .

در این گفتار می خواهم از يك دایرة المعارف خطی فارسی منشور و منظوم سخن به میان آورم که نسخه بی است نادر و منحصر به نام « بیاض » محمد افضل ، این نسخه در حدود يك هزار صفحه دارد و شامل یادداشت های تاریخی و قطعات ماده تاریخ و غزلیات برگزیده و قصاید کم شده و مقالات چاپ نشده و رباعیات دلنشین و دویتی ها و دیگر انواع شعر است .

محمد افضل از شاعران و نثر نویسان زبر دست و هنرمند قرن ۱۲ هجری قمری در سرزمین پاک و هند بوده است و خوشنویس و نقاشی هم بوده است . علاوه بر دیوان ها و رساله ها و کتاب هایی که به خط او به یادگار مانده است ، بیاض شگفت آورش گویای کوشش های وی در تاریخ زبان و ادب فارسی است . محمد افضل در این بیاض ، آثاری از صدها شاعر و نویسنده را گرد آورده است و نیز خودش تحت عنوان « لراقمه » قطعات ماده تاریخ و قصاید و مثنویات کوتاه سروده و خوشنویسی کرده است .

اما آنچه که در ذیل می آید ، بحر طویلی است در تضمین اولین غزل دیوان حافظ از محمد جمال سویدا . افضل این بحر طویل را در آخر بیاض خود با خط خوش نستعلیق کتابت کرده است و چون فایده ادبی دارد ، چاپ و نشر آن در مجله وحید شایسته است « محمد حسین تسبیحی »

افتاد خوش به مصرع استاد کار ما
با اختیار حق چه بسود اختیار ما

یعنی میان اختیار که غزل اول دیوان حضرت حافظ را بحر طویل کرده و آب رکناباد شیراز در مصر راز از کاوش قلم نکته پرداز رود نیل ساخته نه باختر خود بوده بلکه به امر قادر مختار خود این امر پیموده همچنین بنده « سویدا » که پیش ازین دونیم غزل در بحر حافظ گفته ام دوغزل باین اعتبار که هر دو مصرع ایات دوغزل از خودم است و غزل سیوم مصرع اولش از حضرت خواجه است و ثانی از بنده ، از راه بی اختیاری در بحر طویل اختیاری سفینه فکر را جاری کرده ام و بیاد مراد معلم ایجاد کشتی خود را به کنار ساحل آورده ام ، بیت :

من و او هر يك از فرمانده خاص

درین بحر سخن گشتیم غواص
آدم بر سر این که از قال ما و او بوی حال می آید ، خوشا حال ما و او
اولا از لسان الغیب این بیت بی شبهه دریب در شان ما و او تراوش نموده ، فرد :
یکی از عقل می لافد دگر طامات می بافد

بیا کین داورها را به پیش داور اندازیم
بحر طویل او را خود یاران شنیده اند اکنون از ما هم بشنوند ، اینست :
« الایا ایها الساقی » به عارض ماه آفاقی ، نظیر تیره روزان کن ، چراغ

ما فروزان کن ، بدست چون ید بیضاء سرمینای می بکشا ، دماغ آشفته مخمورم ،
بده صهبای پر زورم ، یک امشب می پرستم کن ، سیه مست الستم کن ، مگر منصورم
گردم ، « حق گویی علم گردم ، به صحرای جنون تازم ، به عالم شوری اندازم
نگاهم خون چکان گردد ، نفس آتش عنان گردد ، به هر جا بینم آهویی ، زلیلی
بشوم بویی ، به هر جا لاله یی بینم ، ز داغ عشق گل چینم ، یکی از عقل می لافد ،
دگر طامات می بافد ، مرا در عشق چون « حافظ » نباید ناصح و واعظ ، همان به کز
خمار می ، ترا گویم که پی در پی ، برای این دل شیدا ، پی این جان غم فرسا
« ادر کاسا و ناولها »

« که عشق آسان نمود اول ، که خواهد کرد مشکل حل ، ز نیرنگه جنون

غافل ، به زلف یاربستم دل ، چو همت را رسا کردم ، به راه از فرق پاکردم ،
دویدم بی سروسامان ، کشیدم از خرد دامان ، ز آه شملهوش سرکش ، زدم در
آسمان آتش ، ز اشک چون شرار خود ، شدم آتش سوار خود ، قتادم در پی جانان ،
خروشان اشک افشانان ، که عشقت سوخت جانم را ، ببین دود فغانم را ، به اشک
لاله گون بنگر ، به این سیلاب خون بنگر ، شد ابروی تو محرابم ، وضورا گریه

شد آیم ، خوشاکز زلفت ای دلبر ، گره ها واکنم ، یک سر ، بگفت از شانه ای شیدا
کنم مشکل گشاییها « وونی افتاد مشکلها »

« به بوی نافه‌یی کاخر ، به مغز مؤمن و کافر ، نماید چون شود حاضر ،
خطای مشکچین ظاهر ، دماغ آشفته گردیدم ، شنیدم نکهت گل را ، از این و آن
نشد بویی ، مرا فرمان ده هویی ، بگفتم یارب این نکهت ، شمیم کیست کز زلفت ،
دلم را صید خود کرده ، اسیر قید خود کرده ، ... بوی پیراهن ، کندگر چشم
را روشن ، ولی این بوی روح افزا زبوی اوست مستثنی ، که ناگه هاتف غیبی ،
سروش ملک لاریبی ، بگفت این نافه گردانی ، برای نکهت افشانی « صبازان
طره بکشاید .»

« زتاب جمده مشکینش ، ز زلف عنبر آگینش ، زخط مشکبار او ، زامل

آبدار او ، زروی چون گلستانش ، که بلبل شد غزلخوانش ، زرخسار عرق‌ریزش
ز آب و آتش تیزش ، زچشم سحر کار او ، زنخل شهدبار او ، زناو کهای مزگانش
که پنهان است جولانش ، زابروی هلال آسا ، زطاق شیشه دلها ، هم از لعل
بدخشانش ، هم از درهای دندانش ، هم از بند قبای او ، هم از زلف دوتای او ،
ز شوق بوسه پایش ، ز دشنام جگر خایش ، ز دستار پریشانش ، که کم شد در گل
افشانش ، ز می نوشیدنش تنها ، جدا از آتشین جانها ، « چه خون افتاد
دردلها .»

« به می سجاده رنگین کن ، زخشت دیر بالین کن ، در بیت الصنم بکشا ،

ز سر شور حرم بکشا ، گل ساغر به دست آور ، مخور از خار غم نشتر ، غلام
میفروشان شو ، امام باده نوشان شو ، به مسجد پای کوبان رو ، غزلخوان شادو
خندان رو ، شراب و شمع و شاهد جو ، سخن بر رگم زاهد گو ، فناگر چون
سنایی شو ، هجاگو چون شفایی شو ، به جای زمزم و کوثر ، به ساغر کن می
احمر ، چوبت بینی برهمن شو ، چوبینی شعله دامن شو ، به شب چون مه دهد
پرتو ، حریف دختر رزشو ، سحر چون بوی گل آید ، به دست جام می باید ،
جوانی و ابگیر از سر ، سوی دیر مغان بگذر ، « گرت پیرمغان گوید .»

« که سالک بی خبر نبود ، کلامش بی اثر نبود ، جهان خواب فراموشش ،
خیال یار همدوشش ، چوبیند بینوائی را ، زیاد حق جدایی را ، سراید بشنو
ازنی را ، زندگلیانگه یاحی را ، جهان وسعت مشرب ، که صوفی لاله مذهب
اگر چه عیش کم دارد ، خدا دارد چه غم

دارد ، دل درد آشنا دارد ، چه پروای دوا دارد ، چو خضر آب بقا دارد ، به ظلمت صد صفادارد ، گرت کشتی شکن گردد ، و گرمعمار فن گردد ، چو موج از چین پیشانی مکن مشق پریشانی ، چو دیوار یقیمی شو ، بریز از کهنه رنگ نو ، زفرمانش مکش کردن ، اگر برد سرت از تن ، که از تیغش به سیرابی ، دم آب آب بقایابی ، کلیم است و عصادارد ، پی خصم ازدها دارد ، یندیضا ضیا دارد ، به طور قرب جا دارد ، رخس آتش چو آفرورد ، خدای سامری سوزد ، ز نعت درد و حمد غم ، ز نند مانند عزفی دم ، بودزان زلف خم در خم ، اسپر حلقه ماتم ، دلی دارد اثر پیرا ، دمی دارد قدم برجا ، بجز وجه الله آن سالک ، بود کل شی هالک زلاتا سرحدالا ، نشانی می دهد مارا ، «ز راه و رسم منزلها» .

دمرا در منزل جانان ، به رنگ سوخته جانان ، بسر شور و به لب افغان به

دل اندیشه هجران ، چه حاصل از برو دوشش ، چه سود از بوس و آغوشش ، اگر چه در گلستانم ، خزان نادیده نالانم ، ز تیر ناله مجروحم ، به تیغ گریه مذبحم ، سر شک آتشین دارم ، شر در آستین دارم ، از آن قدولب دلجو ، عیان سرو و کنارجو ، من بی حاصل پر گو ، چو قمری می زنم کوکو ، ز بیم هجر مینالم ، بخود از وصل چون بالم ، دلی دارم خرد دشمن ، سری دارم جنون مسکن ، اگر در باغ دیدارش ، شدم گلچین ز رخسارش ، گل است آن شوخ و من شبینم ، ولی از خار خارغم ، چه امن و عیش چون هر دم .

دجرس فریاد می دارد . ز هجران یاد می آرد ، در در ناله می آید ، ز دل

تبخاله می زاید ، نگار نازنین من ، دلا را مه جبین من ، دلش پیمان برم بسته ، چو برق از جای بر جسته ، چو گل یار صبا گشته ، سوار باد پا گشته ، چو شمع خانه زین شد ، دل پروانه خونین شد ، ز رخس باد جولا نش ، جهانی کرد میدانش ، عنان افکنده در جولان ، شکسته بر کمر دامان ، کمند زلف پر چینش ، به بام خانه زینش ، دلم گرم تپیدنها ، ز تن جان در رمیدنها ، نظر پا در رکاب او ، نفس گرد شتاب او ، زدم فریاد از دوری ، شدم نالان ز مهجوری ، که جانان کوه تمکین شو ، نه چون سیلاب سنگین شو ، وداع بی وفا بی کن ، جدایی از جدایی کن ، ولی آن شوخ بی پروا ، سخن نشنید ز استغنا . به توسن هی ز دو گفتا ، که بر بندید محملها .

دشب تاریک و بیم موج ، غم نزدیک و گردون اوج ، الم جان مرا خسته .

به خون من کمر بسته ، پلنگی خفته در راهم ، ولی آشفته جان کاهم ، زهسی
 پیچیده دام من ، عنان گیر خرام من ، مغیلان فرش راه من ، نه از غولان پناه
 من ، نهان در ابر ماه من ، زهی بخت سیاه من ، نه ره پیدا ونی رهبر ، نه مه
 پیدا ونی اختر ، شکسته پاوپر عنقا ، خطر پاش بلا بالا ، قدم افکار از خارم ،
 گرسنه غم جگر خوارم ، گروهی خصم حق جویمان ، بداندیشان و نیکویان ،
 سراسر فتنه انگیزان ، هلاکویان و چنگیزان ، ددان دیوان بدان غولان ، به
 جنگ صلح مشغولان ، همه چون برق رم زاده ، چوشمله وحشت آماده ، بدنالم
 فرس تازان ، به سویم ناوک اندازان ، پدید آمد بحکم حق ، یکی بجزر فلک
 زورق ، ز موج فتنه زنجیری ، دلی هست هواگیری ، ز ماهی تا به می آبش ،
 فلک کم ظرف گردایش ، ز شورش چرخ لرزنده ، ز زورش کوه جنبنده ، بتیغ
 موج خونریزی ، سپهر آسا شفق خیزی ، به جان کاهی ودل کاهی ودل کاوی ،
 زموجش بحرها را وی ، ز بیم آن جفا جوها ، زدم بر قلب آن دریا ، ولی رفته
 ز کف ساحل ، به تیغ موج شد بسمل ، « به گرداب چنین هایل » .

« کجا داند حال ما ، به طوفان و بال ما ، گروهی بیدل و بیدین ،

گر انبار ازدل پر کین ، اسیر تنگ چشمی ها ، ضمیر زود خشمی ها ، همه از
 چشم نادیده ، ز برگه کاه لرزیده . همه گرده کلفت ، همه درد می الفت ،
 ز تشریف صفا عریان ، به تکلیف وفا گریان ، ز عرفان درس ناخوانده ، ز حق
 رانده ز خود مانده ، حیا از چشم افکنده ، دل از مهر و وفا کنده ، کمان زلف
 زه کرده ، جبین را پر گره کرده ، طلسم جسم بشکسته ، ز خود پیوند بگسته ،
 شکار آب وصید آجل ، سوی کسب هوا مایل ، درون آینه ناصافان . برون
 کم کرده انصافان ، چوکف بی مغز سرتاپا ، گریزان چون خس از دریا ،
 « سبکساران ساحلها » .

« همه کارم ز خود کامی ، ز بی تدبیری و خامی ، نشد صورت پذیر ازدل ،

چه دل بر این و آن مایل ، پی اغیار افتاده ، ز چشم یار افتاده ، ز بند بندگی
 رسته ، به آزادی نه پیوسته ، بر کامل عیاران شد ، ولی از خامکاران شد ، زد از
 کودک مزاجیها ، به قلب بی رواجیها ، ز راه کعبه برگشته ، ز نیر نکش نیم
 آمن ، گهی در سیر و گه ساکن ، سحر در توبه فرمایی ، به شب در بادیه پیمایی ،
 گهی بر خاک راه افتد ، ز اوج عز و جاه افتد ، گهی گردن کشی دارد ، مزاج
 آتشی دارد ، زمانی برهن گردد ، زمانی بت شکن گردد ، گهی فارغ ز هر
 نیکی ، سجد آرد بر سنگی ، زمانی کفر می گوید ، ره فرعون می پوید ، اگر

چه در کلام خود ، سویدا کرده نام خود ، ز سستی‌ها نزد اصلا ، درد ریوزة دلها
نشد آینه آن شه ، نشد مرآت وجه الله ، چنین دل را که من گفتم ، موضع او بر
آشفتم ، بگو بر طاق نسیان نه ، پی این شیشه سندان به ، زمام اختیار من ،
عنان اعتبار من ، « به بدنامی کشید آخر » .

«نہان کی ماندہ آن رازی» ، خرد را خانہ پردازی ، چو بوی گل سبکتازی ،
به باد صبح دمسازی ، جهان آشوب غمازی ، دو عالم درہم اندازی ، زلبہا بال
پروازش ، دو کون انجام و آغازش ، فلک ما حلقہ درگوشی ، خروش حشر سر-
جوشس ، برای فتنہا محشر ، به قتل چون من احقر ، برای جنگہا دشمن ، به
خون صلح ہاتشنہ ، چوزد مضراب بر تارم ، علم شد نالہ زارم ، انا الحق نغمہ
آرا شد ، لبم را کارفرما شد ، زمن کافر گریزان شد ، بمن مؤمن ستیزان شد ،
فقیہان کردہ تکفیرم ، زبان از عضو تقصیرم ، رفیقان دور کرد ازمن ، بہ حسرت
جنت و فرد ازمن ، یکی گوید کہ کافر شد ، ز ملک دین مسافر شد ، یکی از
موج سودایم ، کند زنجیر در بایم ، یکی داغم بسر سوزد ، کہ شمع عقل افروزد ،
زدرد من ہمہ یاران ، ز تو گان خون دل باران ، طبیبان گفتہ از حرمان ، کہ
این دردی است بی درمان ، طرف خلقی و من تنها ، خوش آن شور جهان پیمان ،
« کز او سازند محفلہا » .

«حضور کی گریہ خواہی» ، بدر گاہ شہنشاہی ، بر آ از کوی گمراہی ،

بر آن در باش در گاہی ، شہ اورنگ زب دل ، قریب جان مجیب دل ، ترا خواند
بسوی خود ، تو چو طفلان بکوی خود ، ہلاک خاکبازی‌ها ، خراب خانہ سازیہا
عیان نقش و نگار است این ، نہان گردوغبار است این ، بیای خانہ ویران کن ،
بہ قصر شہ طیران کن . بین خورشید رخسارش ، کہ عالم شد پر انوارش ، بہ
ہر لطفی و ہر خشمی ، ز مہرش آب دہہ چشمی ، اگر گوید بہ آتش رو ، چو خسب با
شعلہ ہمدم شو ، و گر گوید بدریا زن ، ز خود چون سیل سروازن ، نمی باید در
این وادی ، کہ از شمشیر بیدادی ، سرت گر بر زمین افتد ، ترا چین بر چین
افتد ، اگر زیر زمین باشی ، و گر گردون نشین باشی ، ازو غافل مشو یک دم ،
بہ خود مایل مشو یک دم ، اگر ظلمت بود درضو ، غلام خواجہ خود شو ، برین
دعوی پر ظاہر ، گواہ من بود حاضر ، « از و غایب مشو حافظہ » .

«متی ما تلق من تہوی» ، چو ادم بگذر از دنیا ، چو ابراہیم گر باشی ،

کنی از شعلہ گل باشی ، دل از طول امل بکسل ، ولی پیش از اجل بکسل ،

به آب دیده گریان ، غبار آرزو بنشان ، هوا را خیر بادی کن ، ز خاک گوریادی کن ، گرفت شاه آفاقی ، شود مرگ آخرت ساقی ، بگو که وصل مشتاقی ، انا الفانی هو الباقی ، گرت عالم مسخر شد ، و گرنامت سکنند شد ، کند تار از سیه مستی ، نفس آینه هستی ، امیر حاکما تا کی ، کنی رخس هدالت پی ، گذاری در کمان تیری ، پی مرغ هواگیری . بیندازی ز پروازش ، چکانی خون ز آوازش دماغت بنکی غفلت ، ایامت می کش نخوت ، چراغت از هوا روشن ، ز خون تقویش روغن ، حکیمان حکمت اینها ، بزیر گنبد مینا ، شوی گر بوعلی سینا به قانون شفا بینا ، قضا چون بر تو زرو آرد ، مرض پیغام گو آرد ، برون ماتم ز گو آرد ، عزیزان را به شور آرد ، چوقارون معنا کبرا ، به چندین گنج بی صبرا ، نمال مردمات خوشدل ، نه محروم است نه سایل ، به و مشک در دو عالم زر ، بتی از زردشدا و آذر ، ربای زاهد گیرم ، که چندی وام تسخیرم ، من از فکر تو آگاهم ، نیازی برد از راهم ، تو گر دامی نهی خاکی ، منم انقای افلاکی ، تو گر آب ته کاهی ، منم بر که کشان دامی ، ثنا گر شاعرا چندی ، ز کلک شهر لب خندی ، چشیدی شهد پابندی ، ز تحسین ها شکر خندی ، اگر فردوسی عسری ، به معنی آسمان قصری ، نه از شه نامه دور افتی از این قصر غرور افقی ، سویدا واعظ خود شو ، ز غفلت حافظ خود شو ، هوادار به سر خاکی ، مشو یعنی هوسناکی ، ز صورت باز کش دامن ، قدم در کوی معنی زن ، به سوی آتشین رویان ، سپند آسامشو پویان ، که خاکستر نشین گردی ، چو ز آتش بوسه چین گردی ، چه جویی گل معذاران را ، خزان در بی بهاران را ، بشو دست از می گلگون ، بخون دیده پر خون ، زمزگان گل فشانی کن ، به غمها شادمانی کن ، چو در باغ فرح رفتی ، به کلکشت قدح رفتی ، لبیت از نغمه بلیل ، به می نازدم از قلقل ، بگل همدست گردیدی ، ز ساغر مست گردیدی ، سوی زر گس نظر کردی ، طمع در جام زر کردی ، ز حسن دلفریب گل ، شدی گر عندلیب گل ، بروی لاله حمرا ، کشیدی ساغر صهبا در آخر برگ ریزان شد ، گل و لاله گریزان شد خزان باغ را دیدی ، هزاران راغ را دیدی ، جوانی راتلف کردی ، به پیری روی آوردی ، سخن کوه ته کنم اکنون ، که رفت از حد عد بیرون ، بود ترک جهان اولی ، که گفت آن طالب مولی :

ودع الدنيا وامهلاء .

در سیزدهم ماه رجب سنه ۱۱۹۴ بخرطویل محمد جمال سویدا از نسخه سقیمه اتفاق نقل افتاده ، اگر فرصت دست می دهد و اصل صحیح به هم می رسد مقابل کرده به صحت آورده خواهد شد ، والله الموفق بحصول المرام ، والصلوة علی النبی وآله الکرام ، و اصحابه العظام .